

من این دو تا با هم آشنا شده‌اند .

بهم رسیدیم و با هم سلام و کلام کردیم، منیژه در منتهای خونسردی محسن را نشانم داد و گفت :
- شوهرم .

- نمیدانم بچه قیافه‌ای در آمدم. چه شکلی بخودم گرفتم. با چه لحنی حرف زدم. فقط گفتم تبریک .
و چند قدم آنطرفتر خودم را توی يك تا کسی انداختم تا محسن را بخانه‌ام رساند .

در این هنگام دختری بیست و دو ساله بودم که پانزده سال آزرگار از عمرم روی نیمکت‌های مدرسه گذشته بود. هر چه دیدم پیروزی و هر چه دیدم پیشرفت بود .

هرگز گمان نداشتم در راه زندگی سرم بدیوار و پایم به سنگ بخورد. زیرا راهها برویم گشوده و جاده‌ها در زیر پایم کوبیده شده بودند .
توی نختم افتادم و دست به گریه گذاشتم. های‌های گریه کردم. مادرم به اتاقم دوید. بداجوئیم قصه‌ها گفت. حکایت‌ها گفت و گفت. « که لیسانس در مدرسه چیزی و لیسانس در زندگی چیز دیگر است .

وانگهی تازه مرد قحط نیست.. برای مثل تو دختری تحصیل کرده و قشنگ و تربیت شده شوهر بسیار است. »

اما من محسن را میخواستم. برای من مرد قحط شده بود زیرا محسن بیش از يك نفر نبوده محسن همین يك نفر بود که منیژه‌ی بی‌انصاف از چنگم رها کرده است .

این نخستین عشق من بود که به بن بست افتاده بود. دیگر برای من مقدور نبود دل بدیگری به بندم و زندگی از سر بگیرم .

بازور پدر و مادر و قوم و خویش يك بار هم عقد شده‌ام ولی احساس کردم که دیگر کارم از کار گذشته است .

بی آنکه عروسی کنم طلاق گرفته‌ام و اکنون مانند پیرهای فرسوده

فقط به گذشته‌ها بزم فکر می‌کنم. فقط به خاطرات گذشته‌ام خوشدلیم.

نوشته بودی که دریای خوشرنک و جنگل زیبا در چشم انداز تو خوشرنک و زیبا نیستند؟ نوشته بودی که برای تو دیگر دنیا به آخر رسیده و روز روشن در چشم تو به رنگ شب درآمده؟ .. چرا!
راستی برای همین ۱۷۵؟ برای همین؟

تسلا

مریم از سرخاڪ پدر بر می گشت . از بس اشک ریخته بود که چشمانش همچون دوشاره‌ای آتشین هم سرخ شده بود و هم میسوخت .
این داغ ، داغ تازه‌ای نبود . ده سال بود که از مرگ ناگهانی پدرش می گذشت ولی معینا داغش در دل مریم کهنه نشده بود .
دختره نمی توانست این فاجعه‌ی جانگداز را فراموش کند .

وی در آنوقت بیش از هشت و نه سال نداشت . در آنوقت‌ها تلخی مرگ پدر چندان کامش را نمی سوزانید ولی هرچه بزرگتر میشد به سنگینی این غم بیشتر پی میبرد . احساس میکرد که نزدیک است در زیر این فشار استخوان شکن از پا در بیاید .

یعنی چه . ؟ خودش هم نمیدانست یعنی چه ؟ نمی دانست چرا نمی تواند پدرش را فراموش کند .

وی در کارخانه‌ی چیت سازی کار میکرد . دختران همسال او چندان دختر از خودش کوچکتر هم یتیم بودند اما هیچکدام مثل او غصه دار نبودند . اصلا از پدر خود یاد نمی کردند .. و اگر احیانا نامی از «بابا» به زبان می آوردند میخندیدند .

ولی مریم .. مریم هر هفته يك شب بخاطر پدرش عزا میگرفت . آنقدر گریه میکرد که خاك «بی بی زبیده» را گل میکرد و هرچه می کوشید به قلب آتش گرفته اش تسلا بدهد . کوششهایش بی نتیجه میماند . تا یواش یواش باین فکر افتاد که برای درد پیدرمانش چاره‌ای بیندیشد .

مریم نمیدانست که پدرش چرا مرده ؟ بچه مرض مرده ؟ . و فکر کرده که شاید این ابهام مایه غم بی انتهایش باشد .

باید این مسئله‌ی غامض را حل کند . باید بداند که این حادثه بچه ترتیب بوجود آمده است .

خیلی سعی کرد تا آن روز . روز مرك پدرش را پیاد بیاورد . در کلاس دوم ابتدائی تحصیل میکرد . با اینکه پدرش يك کارگر . بقول مردم يك «عمله» پیش نبود دخترش را بمدرسه سپرده بود . پدرش دیوانه وار دوستش میداشت به یادش آمد که آن روز وقتی از مدرسه به خانه آمد دید همسایه ها مات زده نگاهش می کنند ولی مادرش نیست . پرسیدم مادرم کو ؟ جواب سروته داری بوی ندادند اما در عوض ماچش کردند و ناهارش دادند و بعد از ناهار هم نگذاشتند به مدرسه برگردد .

تا اینجا از آنچه پیش آمده بدش نیامده بود منتها دلش بیقرار بود زیرا نمیدانست مادرش به کجا رفته . بالاخره عصر شد و صدای شیون مادرش از در کوچه بگوشش رسید سر اسیمه بسمت حیاط دوید . مادرش بر سر وسینه می زد و همسایه ها دورش را گرفته بودند و از وی دلجوئی می کردند . تازه دریافت که پدرش مرده .. او هم گریه را سرداد آن شب شام نخوردند . خواب هم نکردند . خواب و خوراکشان گریه بود . تا يك هفته روزی ماتم داشتند و بعد به فکر زندگی خود افتادند .

تقریباً پنج ماه پس از این حادثه مردی را دید که بخانه شان آمد و ابتدا دستی به سر و روی وی کشید و نوازشش داد و بعد به مادرش تسلیمت گفت مادرش دوباره بگریه افتاد . این مرد استاد رجب بنا بود .

از آن روز پای استاد رجب بخانه شان باز شده بود .

صبح و عصر و وقت و بی وقت می دید که این مردك بسراغشان می آید . مادرش دیگر گریه نمی کند . دیگر غصه نمی خورد . با استاد رجب می گوید و می خندد و حتی باهم کوچه و بازار هم می روند .

سرانجام دریافت که استاد رجب با مادرش ازدواج کرده و بجای پدر وی نشسته از این خبر خیلی بدش آمد .. دیگر رضا نمی داد! استاد بغلش کند و ماچش کند . این مرد در چشمش مرد منفور و حتی مخوفی جلوه کرده بود . برای نخستین بار بخود آمده و خودش را دخترك یتیمی یافته دختری

که پدر ندارد پدرش مرده مادرش هم شوهر کرده و مریم یکی یگدانه و عزیز و نازنین پدر در این دنیا تنها مانده است .

از آن تاریخ هر هفته يك شب بسر خاك پدر میرفت و گریه می کرد و اشك میریخت و زبان میگرفت و سرانجام باچشمان باد کرده و گلوی خشك و دهان تلخ بخانه اش بر میگشت .

آن شب هم شب جمعه بود . سر شب بود . خاك پدر را ترك گفته بود و بسر جاده آمده بود که توی اتوبوس بنشیند و بشهر برگردد .

دم ایستگاه اتوبوسهای شهر ری پیرمردی هم با مال و تیشه ایستاده بود . پیدا بود که از سر کار بنائی برمی گردد نگاه خیره ای بر مریم انداخت و گفت :

— دخترم . شما خیلی بمرحوم عباسقلی میمانی بگو ببینم دخترش هستی ؟
مریم با صدای گریه آلود جواب داد بله .

— خدا رحمتش کند . جوانمرگ شد . پسر خوبی بود زیر دست من هم کار کرده بود . طفلک . خونش بهدر رفته . قاتلش قاتلش هم ..

جمله اش را ناتمام گذاشت رویش را بر مریم برگردانید و گفت :

— استاد رجب کجاست ؟ کجا کار می کند .

— در امامیه چندتا ساختمان را کنترات کرده .

— بخانه شما هم می آید ؟

مریم با ناراحتی و عذاب بسیار گفت :

— هفته ی دوسه شب بخانه مامی آید ؟

پیرمرد زیر لب این کلمه را چندبار زمزمه کرد

— ای قاتل . ای نامرد .

گوشهای مریم تیز شد . غم و غصه از یادش رفت جلوتر آمد و گفت
ترا بخدا چه گفتید ؟ استاد رجب قاتل است ؟ قاتل کیست چه کسی را کشته ؟
درین هنگام اتوبوس رسید .

پیرمرد بنا و مریم پیش و دنبال از رکاب ماشین بالا رفتند و روی صندلی
پهلوی هم نشستند . مریم دست بردار نبود . سفت و سخت چسبیده بود که قصه ی
ناپداری خود را بشنود . چرا قاتل است . چرا نامرد است ؟

پیر مرد بنا چندتا سرفه کرد دگفت :

گذشته‌ها گذشته . خدا خودش جزای بدکار را خواهد داد . این استاد رجب مادرت را خیلی دوست میداشت اما دستش بوصول او نمیرسید باین فکر افتاد که مانع را از پیش پای خود بردارد و آرزویش را دریابد . همکار هایش از دم میدانستند رجب چه آرزوئی دارد . همه تف و لعنتش می کردند چون خودش زن و بچه داشت نباید نگاهش بدنبال مردم بدود . . .

باری یکروز ناگهانی خبر مرگ عباس بگوش مارسید . بچه‌ها تعریف کردند که این ناکام داشت «ناوه» را از دیوار بالا میبرد بدست رجب بدهد ناگهانی دیوار فرو ریخت و عباس زیر آوار ماند . هیچ دیوار ناگهانی فرو نمیریزد . خودم روز دیگر رفتم و دیدم که زیر پی دیوار خالیست .

شب پیش تا نصف شب همین استاد رجب با آن دیوار ور میرفت چند نفر دیده بودندش . رجب هم بخاطر این جریان چهار ماه زندانی بود اما پولی خرج کرد و از زندان درآمد . بالاخره کارش را صورت داد .

دیگر چشمان مریم نمیسوخت . قلبش درمشت غصه فشرده نمیشد . فقط استاد رجب را جلوی چشمش میدید که دارد پدرش را میکشد . پدرش را میکشد که بزنش دست یابد .

احساس کرد که خون تازه‌ای بر گهایش افتاده و قدرت مردانه‌ای بازو هایش را تکان میدهد . مادرش داشت شام درست میکرد . رفت و دم اجاقی که توی حیاط میسوخت پهلویش نشست و ویرا به حرف گرفت

— مادر حالا که گذشته تعریف کن بینم پدرم چه جور مرده ... چه شد که پس از مرگ پدرم به عقد استاد رجب درآمده‌ای ؟

انگار این حرف صاعقه‌ای بود که بر سر «زنك» فرود آمد . دست از ماهی تا به برداشت و چهارزانو روی خاک نشست .

چند لحظه خیره خیره بمریم نگاه کرد ، مثل اینکه زبانش بند آمده بود ولی آهسته آهسته زبانش باز شد و گریه کنان گفت :

— خودم نمیدانم چه غلطی کردم . نمی دانستم باچه کسی ازدواج میکنم . وقتی فهمیدم که دیگر کار از کار گذشته بود . حالا دخترم فراموش کن . گذشته‌ها گذشته . . فراموش کن خدا خودش جزای بدکار را خواهد داد

مریم آن شب را به بیداری گذرانید . تا صبح فکر میکرد و صبح که بنام

کارخانه از خانه بیرون میرفت یکر است دم مسجدشاه از اتوبوس پیاده شد
و پس از نیمساعت بایک دشنه‌ی تیغه بلند از پله‌های جلوخان بالا آمد .
تارو روشن بود تکلیفش این بود که نقشه‌کارش را طرح کند . کمین
گاهش را بشناسد و وظیفه‌اش را انجام بدهد .

از میدان فوزیه با پای پیاده بسمت امامیه رفت بناها ، عمله‌ها داشتند
کار میکردند . استاد رجب هم داشت کار می‌کرد .

از دور قاتل پدرش را میدید که آواز میخواند و آجر و نیمه روی هم
می‌گذارد کم کم عصر شد و غروب شد و هوا تاریک شد .

استاد رجب دست از کار کشید و ماله و تیشه‌اش را توی گونی جاداد و
آن وقت بهوای اینکه دست و بالش را بشوید بسمت جوی آب سرازیر شد .

سایه‌ای هم در آن هوای تاریک و روشن از دنبالش میرفت . او مریم بود .

استاد رجب در بناه یک تپه‌شنی سر جوی آب دولا شده بود و خبر از

پشت سرش نداشت

ناگهان احساس کرد که جگر گاهش می‌سوزد . گفت آخ و بعد بجوی

آب غلطید .



آن شب مادر مریم از رجب انتظار می‌کشید زیرا نوبت او بود . .
ساعت نه مریم از راه رسید و خون سردانه گفت مادر از رجب دیگر انتظار نکش .

- چرا مگر چی شده ؟

- او رفته ؟

حاج و واج پرسید ؟

- کجا رفته ؟

مریم دشنه‌ی آلوده بخون را از زیر چادر نمازش در آورد و بمادرش

نشان داد و گفت :

- بدنبال عباس رفته .

از آن شب این قلب تسلا ناپذیر که ده سال آزرگار بیقرار بود برای

نخستین بار تسلا یافته بود .

لوند

زخم از بازار لاله‌زار برگشت و پیراهنی را که برایم خریده بود روی میز گذاشت و رفت

بهین ترتیب که سرم بکارم گرم بود گفتم مرسی .. و ساعت دیگر که از کارم دست کشیدم چشم بیارچه‌ای افتاد که لای یک صفحه‌ی کنده‌شده از مجله‌ی فرنگی پیچیده شده روی میزم قرار دارد.

حکایت پیراهن پاک از یادم رفته بود. باید چند لحظه فکر میکردم که این بسته چیست و توی این اتاق دم دستم چکار می‌کند تا حکایتش بخاطرم بیاید.

بالاخره بیادم آمد و برش داشتم و بازش کردم. اما پیش از آنکه بزشتی و زیبایی پیراهنم برسم در تماشای عکس این زن که با دلربایی بسیار از گوشه‌ی این صفحه‌ی چاپ شده چشم و دل میر بود غرق شدم.

این عکس لوند از لوندترین عکسهای «ریتاهای وورث» بود و آن صفحه هم سراسر در بیوگرافی «ریتا»ی فتنه گرسیاه شده بود. تیتراش این بود:

«هفتاد میلیون نفر از مردهای دنیا آرزو دارند با این زن ازدواج کنند»

و بعد:

«بنابه تقاضای میلیونها نفر از مردم امریکا بالاخره «ریتاهای» وورث ستاره‌ی محبوب هالیوود رضا داده صدای طپش قلب خود را بوسیله‌ی «راديو بگوش آرزومندان این صدا برساند.»

«آن شب که این زن عجیب راستی هم عجیب بوعده‌اش وفا»
«میکرد در قاره‌ی امریکا قیامت عظمی قیام کرده بود»

«پای رادیوها هنگامه‌ای برپا بود «ریتا» يك آهنگ والس رابا»
«صدای بم خود زمزمه میکرد وقتی آوای فریبنده‌اش خاموش میشد ضربان»
«منظم قلبش قلب ناراحت و بیقرارش با ابهام خیال‌انگیزی تیپ تاپ.»
«تیپ تاپ در رادیو انعکاس میداد. در این هنگام یکصد و بیست میلیون قلب
از مردم امریکا بهوای این صدای مبهم می‌طپید.»

«آنچه مسلم است اینست که هر مرد امریکائی خواه پیر و خواه جوان»
«ریتاهای وورث» را بیش از زنش دوست میدارد و بروایت مجله‌ی لایف»
«جوانان امریکا عموماً میدانند که این ستاره‌ی دل‌افروز يك متر و شصت و»
«هفت سانتی متر قامت و بنجاه و دو کیلو گرام وزن دارد و میدانند که دندان‌های»
«وی چند تا است»

«و میدانند موهای قشنگش چند سانتی متر بلند است و میدانند که»
«ریتاهای وورث شب‌ها در چه ساعتی می‌خوابد و صبح‌ها چه وقت بیدار میشود»
«و کدام خوراک را دوست میدارد و توی پارچه‌ها چه رنگ و چه طرحی را»
«می‌پسندد و آن خیاط که برای هیکل زیبایش لباس می‌برد و میدوزد کیست»
«و روزنامه‌های امریکا از دم «تقریباً» از دم بخاطر هر فرزندی که از»
«این زن بدنیای بیاید فوق‌العاده میدهند اعلامیه میدهند. و این خبر را در»
«ردیف خبرهای اتمیک با بوق و ناقوس بگوش مردم میرسانند.»

«و مجله‌ی لایف اضافه می‌کند که اگر احیاناً روزی دهان هوس‌بار»
«ریتاهای وورث بروی يك مرد بشرط اینکه مرد باشد لبخند بزند وی با کلاه»
«بسمت او خواهد دوید و...»



آن پرده‌ی ضخیم که چند سال است (نهیدانم چند سال است) میان من
و تو کشید شده و مارا برای ابد از هم سوا کرده یکباره چاك خورد.
دیگر چشمم عکس «کوکت» ریتاهای وورث را در گوشه‌ی آن مجله
نمیدید دیگر نگاهم از جمله‌ها و عبارت‌های آن مجله کهنه که مال ۱۹۴۷
بود حرفی نمی‌شناخت. آنچه میدیدم تو بودی و آنچه می‌شنیدم ضربان منظمی
بود که از قلب (بیقرار و ناراحت) تو بگوشم میرسید.

آخ که تو چقدر دوست می‌داشتی به ضربان قلب من گوش بدهی.

این (تیپ تاپ) یکنواخت چه قدر به جان تو لذت میداد . تو آوای قلب مرا
بر هر قصه‌ی شیرین که از دهان قصه بردازها میشوند بر آهنگ دلاویز که
آرشیهای ساحر روی سیم‌های ویولون میریزند . بر هر خبر مسرت‌انگیز ،
بر مسرت‌انگیزترین خبرها ترجیح میدادی . حتی ترجیح میدادی من که آنقدر
عزیز کرده و لوس و نحس بار آمده‌ی تو بودم در کنار تو لال بمانم و فقط
بآرزوی توتب کنم و توتب و تاپ قلب مرا بشنوی ، و کیف کنی .
باوای قلبی که در اشتیاق تو میخواهد از میان بشکافد گوش کنی و
مست شوی .

سینه‌ی برجسته‌ی تو در زیر پیراهن گلی رنگی که آن روز پوشیده
بودی نفس به نفس تکان میخورد و طپش قلب تو مرا از این دنیا بدنیای دیگری
میبرد بدنیایی که خانه‌ی ایده آل ما بود مهد محبت و محیط عشق و بهشت
جاویدان ما بود . من مانند یک مرغ در قفس اسیر شده که ناگهانی از بند
اسارت و عذاب آزادش کنند بسمت آن دنیا بال و پر می‌گشودم و ترا تو کمال
مطلوب و منتهای آرزوی خود را در آنجا در آن بهشت جاویدان در آن
زندگانی بی پایان در آن زیبایی زوال ناپذیر در آن جوانی پیر نشدنی میدیدم
دیگر از کسی نمی‌ترسیدیم دیگر برای کسی مجامله و تعارف بکار
نمی‌بردیم .

نه تیر شماتت به سینه‌ی ما می‌نشست و نه سنگ ملامت بال و پر ما
می‌شکست .

در آن دنیا هر چه بود قلب بود هر چه بود هوس بود هر چه بود بی باکی
و بی پروایی و آزادی و آزادگی بود . در آن دنیا هر چه بود تو بودی .
روزگاری گذشت که من هم ریتهای وورث را دوست می‌داشتم اما
بهوای تو . بخاطر تو . می‌دانی؟ فقط برای تو .

از پا کبازی و آشفتگی و بی بند و باری این زن خوشم می‌آمد زیرا
می‌دیدم که خوب میتواند ترا . تو پا کباز و آشفته و بی بند و بار را در صحنه‌ی
سینما بمن نشان بدهد و وقتی که امشب صدای قلب او را از این یک صفحه کاغذ
کهنه و فرسوده شنیده‌ام بیاد تو و ضربان قلب تو افتادم .

تو اصل از زن نبودی . مرد نبودی . بشر نبودی ، مثل دیگران از سر و دست
و پا و چشم و گوش تر کیب نیافته بودی .

تویک قلب. یك پارچه قلب بودی . تویك شعله احساس ، یك موج آرزو
يك دریا هوس . يك دنیا طغیان و طوفان بودی که در ضربان دلنواز قلبت
جلوه می کردی . تو سراپا قلب بودی
تو بهرچه عقل و منطق و حساب و کتاب است خندیدی.

تو این قیدها و بندها را دشمن زندگی می شمردی.

تو میخواستی زندگی کنی . تو میخواستی این نوسن سرکش و بدلگام
را که اسمش زندگیست قهرابزیر و کاب پیاوری . تو خیلی سیطره و قدرت
و سطوت داشتی ، تومی گفتی می کنم می کردی . تومی گفتی می روم و میرفتی .
تو وعده می دادی که می آیم و اگر از زمین زبانه های جهنم برمیخواست و
اگر از آسمان باران تیروشمشیر و گلوله می بارید می آمدی .

تو قلب بودی که این همه قلب را دوست میداشتی این همه به ضربان قلب
گوش میدادی . این همه از تب و تاب قلب من لذت می بردی

هدف تو در زندگی دلخواه تو بود و بهوای این هدف چه بسیار عقل و
ادراک لگدمال شد . چه بسیار منطق و تدبیر بهم ریخت . و حتی عشق .

هدف تو در زندگی دلخواه تو بود و این دلخواه تو بود که عشق های
ترا هم زود بزود عوض میکرد .

قلب تو حتی ناموس عشق راهم درهم شکسته بود . در آن میدان که
عشق تو و هوس تو بهم می افتادند آن حریف که پیروز بود حتماً هوس تو بود .
تو میخواستی هرچه برخلاف دلخواه تست هر چند عشق هم باشد نابود
شود .

اسم تو پروانه بود . اینطور نیست ؟ تو شمع سوزنده و سوزان و
اشکریز و خندان ، پروانه بودی و در عین حال اسم تو با مسایش موزون
بود .

لطف تو و زیبایی تو و سبکسریهای کودکانه تو و دل بهمه بستن و
دل از همه برگرفتن تو و دیوانگیها و فداکاری های تو بتو نام پروانه
بخشیده بود .

تو نخستین پروانه ای بودی که حدیث شمع و پروانه را بصورت
معکوسی در آورده بودی . من می دیدم که هزاران شمع بدور تو پروانه وار

میچرخند. بخاطر تو پروانه‌وار میسوزند و از حرارت لایزال قلب تو نور و حرارت و صفا میگیرند و بهوای تو در آتش می‌نشینند و جهانی را با سوز و ساز خود روشن و گرم نگاه می‌دارند. من خودم يك عمر پروانه بوده‌ام. يك عمر با گل‌های باغ وجود و شمع‌های جمع بشر آشتی و آشنائی داشته‌ام. ولی از آن روز که توی خیابان لاله‌زار نو. دم آن خیاط‌خانه پیای تو افتاده‌ام اسمم را عوض کرده‌ام. دیدم من پروانه نیستم. من با همه بی‌باکی و بی‌پروائی و با همه سوز و گداز و با همه بلهوسی و سر بهوائی خود در برابر تو موجودی خام و خودخواه و بقول تو «نجس» بیش نیستم. من با تو پنجه در انداخته بودم و نمی‌دانستم تو «پولاد بازو» حصار آهنین زندگی را درهم شکسته‌ای. تو اسکندر را از اساس فرو ریخته‌ای. نمیدانستم با تو «درافتادن» بی‌دریغ «درافتادن» است.

دیری نگذشت که بزانو در آمدم. بخاک غلطیدم تسلیم شدم. در پیش پای تو محو شدم و فنا شدم.

من گمان میکردم که عجز من خضوع من حالت تسلیم و رضای من ترا از این کبرها و جبروت فرو خواهد کشید. در قلب تو. همان قلب که اینهمه از تب و تابش لذت میبرد بجای شهوت فروغ مهر بر خواهد افروخت.

من گمان میکردم تو آن شاهسواری که بحال پیاده پا برهنه‌ی صحرا ترحم خواهی داشت.

من گمان میکردم. من خیال‌ها میکردم. من امیدها در دل و آرزوها در سر میپرورانیدم ولی تو همچنان گرم می‌تاختی. تو باز هم بهوای دل‌بی‌بند و بار خود آزادانه از سوئی می‌گریختی. از جمعی بجمع دیگر حمله می‌پردی.

تو ریتاهای ورث من که آرزو داشتم ریتاهای ورث من باشی آرزو داشتی ضربان قلب ترا دنیا بشنود همه بشنوند و باهنک قلب تو و میلیون‌ها قلب باضطراب و التهاب بیفتند.

من برای تو کم بودم. قلب بزرگ و وسیع و حساس من برای تو کوچک بود گنجایش ترا نداشت.

تو بزرگ بودی. آن قدر بزرگ بودی که این آئینه نمی‌توانست جلوه‌گاه

جلال و جمال تو باشد.

ناگهان پروانه‌ی من پری شد و غیبش زد . با هو از رفت . نمیدانم
بکجا رفت ولی آنچه من میدانم اینست که شیرازه کتاب زندگانی من گسست
قصری که عشق و جوانی من بنیان کرده بود ویران شد و آتشی که ضربان
قلب او در قلب من برافروخته بود فرو نشست و آنچه از این کاروان سفر
کرده در جان من بجا مانده چند شراره‌ی درخا کستر پنهان شده است
که گاه و بیگاه از زیرخاکستر شعله میزند زبانه میکشد و پس از چند لحظه
دوباره به خاکستر فرو میرود.

•*•

فیروز گفت توی این فکرها احساس کردم که دستی با مهر بانی
موهایم را نوازش می‌دهد . بعقب برگشتم :
- نمی آئی شام بنخوریم؟
این زنم بود .

آرام باشید

«عبدالله بن عامر» که در سالهای چهل و سه و چهل چهار هجری بر امپراتوری شرقی اسلام حکومت میکرد امیری جوان بود خیلی هم جوان بود. تجربه کرده و روزگار دیده نبود تا بتواند در بصره بر مسند فرمانروائی بنشیند و علاوه بر شهر وسیع و عظیم بصره ایالت عظمای خراسان را هم اداره کند. بنا بر این حوزهی حکمرانی سخت شلوغ شده بود. فتنه و فساد و قتل و غارت و هرج و مرج مجال زندگی را از مردم ربوده بود.

گزارشهایی که از عراق به دمشق میرسید مطلقاً با شکایت و تهدید توأم بود. این گزارشها بقدری وحشت انگیز بود که خواه ناخواه در بار خلافت را تکان داد و وادارش ساخت که بخاطر مسلمانان بصره چاره‌ای بیندیشد در بار خلافت با همه لطف و عنایتی که در حق عبدالله بن عامر رعایت میکرد بناچار از حکومت بصره و خراسان برش داشت و فرمان حکومت را بنام «زیاد بن عبید» توشیح کرد «زیادی» که پسرش بزرگترین ننگ بر دامان اسلام و تاریخ بشریت شد.

ابن زیاد که در تاریخ عرب به عنوان «داهیه» و «بلا» و پشت هم انداز کهنه کاریاد میشود پسر کنیزی ناچیز بود. مادرش «سمیه» کنیز حارث بن کلابه طبیب در بار انوشیروان بود که پس از آزادی با چوپانی با اسم (عبید) ازدواج کرد و «زیاد» همین زیاد را بدنیا آورد.

این زیاد هرگز پسری آرام نبود. همیشه در جنب و جوش و تقلا و زدوبند بسر می برد آنقدر از خود لیاقت و سیاست نشان داده بود که به حکمرانی منطقه پهناوری چون فارس و بندرهای ساحل عمان رسیده بود و اکنون هم فرمان یافته بود که بر بصره و خراسان حکومت کند.

البته این نخستین بار نبود که بابر کرسی فرمانروائی می گذاشت ولی حساب کارها از هم سوا بود .

فارس آرام و معقول کجا و بصره ی آشفته و خطرناک کجا دوستانش دورش را گرفتند و از پریشانی شهر بصره برایش داستانها گفتند .

برایش تعریف کردند که بصره شهر ناراحت و پریشانیست شهریست که ایمان فلک را هم بر باد داده و آبروی عبدالله بن عامر را در میان امرای قریش بخاک ریخته .

این جور مأموریتها مسایه رسوائی مأمور است . پرونده ی آدم را خراب می کند . لیاقت حکمران را آلوده میسازد بنیان قدرت را در وجودش بهم می شکند .

در بصره ی امروز هیچکس بر هیچ چیز خودش امنیت ندارد و کسی چه میداند که او باش و ارازل بصره ناگهانی به کاخ فرمانداری حمله نیاورند و یکباره شر فرماندار را از سوشان نکنند .

امروز آن کس که پا بر تخت حکومت بصره می گذارد یا باید مثل پسر عامر چشم از رتق و فتق امور پپوشد و دور از معرکه بتماشای معرکه بنشیند و یا دست از جان خود بشوید و پا بکام نهنک واژدها بگذارد .

زیاد این حرفها را میشنید و فکر میکرد از رد و قبول سخنی نمیکفت ولی پیش خود نقشه میکشید که باچه حيله بريك چنین قیامت کبری سیطارت و تسلط خود را تحمیل کند .

يك شب و یکروز بخاموشی نشست و پروژه ی کارش را تکمیل کرد و پس از بیست و چهار ساعت تصمیم خودش را گرفت . دستور داد برشترها محمل بستند و با خانواده ی خود از شام بمراق عزیمت کرد .

ببصره خبر رسید که فرماندهی تازه ی شهر هم اکنون از راه میرسد . گفته میشود که مردی رشید است .

هنه باین حرف خندیدند .

اسمش چیست ؟

زیاد !

قهقه زدند و مسخره کردند و فریاد کشیدند که این مردك اگر «زیادی»

نبود باینجا فرستاده نمیشد .

اتفاقاً هنوز کسی نمیدانست که این حکمران تازه پسر يك کنیز بدنام است و گرنه براستی همه و هیاهوی بیشتری براه می انداختند و از راه نرسیده پذیرائی پر حرارت تری مینمودند !

در این هنگام موكب حكومت بشهر رسید و بنا بر رسم آن زمان منادی توی کوچه ها و بازارها از مردم دعوت کرد که در مسجد اعظم اجتماع کنند و بسنخان حکمران گوش بدهند .

رجال و اشراف که يك قلم از اصلاحات نومید بودند باین دعوت یوزخند زدند . این درست است که حکمران جدید است ولی سنخانش يك مشت لغت های قلمبه و سلمبه قدیمی است که کمی تهدید است و کمی تحجیب است و دست آخر دست روی دست گذاشتن و شهر را در شعله های فتنه و فساد نماشا کردن و دم زدن .

ولی تا بخواهید رجالها و اشرار خوشحال بودند زیرا تصمیم گرفته بودند بقول معروف در نخستین دیدار نوك « یارو » را بچینند و تکلیفش را بدستش بیارند تا با دو پای خود چهار تا پای دیگر هم قرض کند و از خاک عراق بشام بگریزد . تا باشد نام بصره را بزبان نیاورد . ساعت دیگر مسجد اعظم بصره از هزاران وضع و شریف و توانگر و تهی دست موج میزد .

ابتدا بنماز ایستادند و پس از نماز « زیاد » مطابق معمول آن عصر از محراب بدر آمد و بمنبر رفت .

از گوشه و کنار سر و صدا در گرفت و حتی چند تاسنك ریزه هم بسمت منبر نشانه رفت ولی اساساً بروی خود نیاورد و در انتهای حمد و ثنا و نعمت و درود لب بخطابه گشود .

زیاد گفت « بقای اجتماع رهروی مقررات اجتماع است و آن بنامه که مقررات زندگی را بزیر پای می گذارد نابود خواهد شد . زیاد گفت شهر بصره ی شما با چند صد هزار مردمی که دارد خانه ی بزرگ است که خانواده ی بزرگی را در آغوش خود جای داده است .

آن خانواده که در خانه ی خود بنظامات و آئین خانوادگی اعتنا

نمی‌کند بقنا محکوم است .

در آن شهر که مقررات و قوانین مراعات نمیشود مجال است امنیت و اعتماد برقرار گردد و در آنجا که امنیت و اعتماد نیست زندگی مجال است. ولی شما میخواهید زندگی کنید. چون میخواهید زنده باشید و زندگی کنید چیز تسلیم بمقررات و نظامات اجتماع چاره‌ای ندارید. شما میخواهید تجارت کنید. شما میخواهید به فلاحت پردازید. شما میخواهید عبادت کنید. شما میخواهید کار کنید و نان بخورید. شما میخواهید يك دم به عیش و عشرت سرگرم باشید. شما میخواهید شبها سر آسوده بر بالین بگذارید تا روزها بتوانید برای معاش خویش به تلاش بیفتید. شما میخواهید بدنیال علم و هنر بروید. شما بهر کاری که سرسپرده‌اید و بهر آرزویی که دل بسته‌اید نخستین سرمایه‌ی شما امنیت و آرامش است .

تا در امان نباشید و با بهم اعتماد نکنید مجال است به کارتان برسید. مجال است آرزویتان را دریابید .

آنکس که زورمند است و قوی است میتواند با مشت توانای خود دهان ضعیفی را درهم بشکند باید بداند که مشت درشت تری هم در آستین قوی تری پنهان است .

اگر شهر شما آشفته و شلوغ بماند . اگر زیردست‌ها آزاد باشند و آزادانه بجان زیردستان خود بیفتید .

اگر هر زورمندی علی‌رغم مقررات و نظامات اجتماعی بخود اجازه دهد که يك و دنده‌ی کم زورتر از خود را درهم بشکند همه بجان هم خواهند افتاد. دیگر يك سر که شکسته نباشد . يك دهان که از خون لبریز نباشد در این شهر نخواهید یافت. زیاد گفت آرام باشید زورها و زرها در این دنیا نهایت ندارند زیرا همیشه و همه جا دست بالای دست بسیار است. تنها قوانین اجتماعی است که می‌تواند توانگر و درویش و قوی و ضعیف و گرك و بره را در کنار هم نگاه بدارد .

تنها قوانین و مقررات اجتماعی است که میتواند به شهر شما امنیت بخشد تا شما هم در پناه این امنیت بتوانید کار کنید. بتوانید زندگی کنید . آنکس که به آسایش و آرامش حاجت ندارد کیست ؟ آن بازرگان

که نمی خواهد سرمایه ی تجارت و گنجینه ی ثروتش دور از دستبرد راهزنان در امان بماند کوه من می دانم . من قسم میخورم که همه . همه ی شما آزادی را بیش از زندان دوست می دارید . راحتی را بر ناراحتی ترجیح می دهید بهمین دلیل من می دانم که همه ی شما مطلوب خود را در امنیت میجوئید . بنا بر این از شما انتظار دارم که بمن کمک کنید تا در تحکیم امنیت ، در تأمین ایمنی و اعتماد اجتماعی بآرزویم برسیم . تا با هم به آرزوهایمان که آسایش و آرامش است برسیم . چون بدون کمک عمومی مردم ، استقرار امنیت محال است .

این کمک که حکومت بصره از مردم بصره توقع دارد کمک مسالی نیست ، کمک بدنی هم نیست . فقط کمک اخلاقی است .

من نمی خواهم به خزانه ی حکومت درهم و دینار بریزید . من فقط می خواهم به مقررات و قوانین اجتماعی احترام کنید . من می خواهم که مردم وظیفه ی خویش را بشناسند و هر کسی به وظایفی که دارد صمیمانه اقدام کند . من جز این از مردم بصره توقعی ندارم . والسلام . « همه بهم نگاه کردند : این یکی هم جز حرف تحفه ی دیگری نیاورده . اگر چه حرفهای شیرین است - منطقی است . آدم را به فکر می اندازد و گرچه فایده که باز هم حرف است . حکمران ما که اینهمه از مقررات و نظامات اجتماعی صحبت میکند حتما تا کنون هر زگی نکرده و گرنه اینهمه از امنیت و آرامش سخن نمی گفت .

مردم توی کوچه و بازار از سخنرانی زیاد گاهی با تمجید و گاهی با استهزا یاد میکردند ولی او در کاخ حکمرانی گوش بزرگ بود ببیند چه گزارشی برایش خواهد رسید و چه نتیجه ای از این مواعظ و نصایح گوش خواهد گرفت .

از گزارشها بوی مساعدی نمی شنید . آنچه بوی خیر میدادند خبرهای خوبی نبود .

چهار شب دیگر یکشب . هنگامی که شب از نیمه گذشته بود ناگهان از توی کوچه غوغائی بگوشش رسید . او که هنوز بیدار بود پاشد و پیشخدمت خودش را خواست :

- چه خبر است ؟ این هیاهو چیست ؟

پیشنخدمت بامشتهای خون سردی گفت:

— خبری نیست، چند از جوانهای شهر بخانه‌ی این زن که با دارلامارم همسایه است آمده‌اند و میخواهند شبشان را با او بروز برسانند. این زن قسم میخورد که شوهردار است ولی بچه‌ها قبول نمی‌کنند، بالاخره برای سه‌روز بوی مهلت دادند که یا شوهرش را معرفی کند. و یا...

مغزش داغ شد. خون بشقیقه‌هایش فشارداد استخوان‌های دست و پایش بصدادر آمد. فریاد کشید، پس من کی هستم؟ پس من در این شهر چه میکنم. زیاد آن شب را با دشوارترین کیفیتی بروز رسانید آنقدر خشمناک بود که داشت دیوانه میشد.

سپیده‌دم «امیر شرطه» را احضار کرد و گفت:

— مردم اعلام کنید از امشب پس از نماز عشا با مهلت نیمساعت که نماز گذاران میتوانند بخانه‌هایشان برگردند هیچکس حق ندارد با ازخانه‌ی خود بیرون بگذارد.

حتی برای طبیب، حتی برای ماما، هیچ عذری مقبول نیست شما مأمور هستید. مجبور هستید هر کس را پس از انتهای مهلت در کوی و برزن حتی دم در خانه‌ی خودش هم بیاید بیدرنگ، بی پرس و جو سراز تنش دور کنید بخدا قسم یاد می‌کنم که اگر پسرهای مرا بهنگام فرق توی کوچه ببینید و اما نشان بدهید ابتدا فرزندان شمارا بردامن شما سرمیبرم و بعد سزای این نافرمانی را در کنار شما میگذارم.

امیر شرطه با چهار هزار پلیس مسلح خود پس از نماز عشا در شهر بگردش افتاد و هر کس را می‌یافت بی‌درنگ سرمیبرد.

در شب اولی ۲۵۰ سر آغشته بخون بیای قصر حکومت ریخته شد.

در شب دوم هفتادسر، و در شب سوم بیش از یک سر بچنگ پلیس نیفتاد تا در پیشگاه حکمران به خاک بیندازد.

شهر آرام شد، شهر بصره شهری که در یک آشفستگی بی نظیر غرق بود یکباره به امن و امان افتاد، یکباره آرام شد آن هم یک آرامش بی نظیر. زیاد هم از روز اول گفته بود آرام باشید. اما این آرام باشد. یا آرام باشید عبدالله بن عامر از زمین تا آسمان تفاوت داشت.

فسا

بالاخره توی کوچه‌ای از کوچه های خیابان مشتاق که بشاهرضا راه دارد دیدمش .

آهسته آهسته بسمت بالا می‌آمد . مثل این بود که درزیر بار سنگینی جان می‌کند . بسیار خسته و فرسوده بود بدیدارش اشتیاق فراوانی داشتم خیلی مشتاق بودم ببینمش . از آشفته‌گی و پریشانی این شاعر گمنام حکایت‌ها شنیده بودم .

شنیده بودم خودش شعر است . قیافه‌اش باروی و موی ژولیده‌اش . با چشمان عذاب دیده و بیداری کشیده اش . با لبهایش که برای ابد از خنده قهر کرده و حتی راه را بروی گفتگو هم فرو بسته . شنیده بودم این قیافه‌ی غرق درصمت و سکوت با همه خاموشیش سخنگوست . سخن‌آسراست .

اینجا و آنجا بر می‌گشتم که ببینمش . اینهم خودش که دارد از ناف خیابان مشتاق با اینطرف می‌آید . با اینکه هیئت دیوانه منش داشت بی‌کاره ها کارش نداشتند بچه‌ها بدنبالش هونمیکشیدند راه‌گذرها سر بسرش نمیکنداشتند .

چند قدم آنطرفتر دو تازن خیلی شیک که پیش و کم زیبا هم بودند در باره اش باهم حرف میزدند :

• بیچاره « فسا » چه جور درهم شکسته بچه‌روزی افتاده .. بیچاره ..
وای از دست این زنها وای بر خودمان .

– راستی اسمش چی بود :

– آن دختره را می‌گوئی ؟ اسمش مهربی بود .



ولی اسم خودش « فسا » نبود ، اسم خودش « کاظم » بود . از بس توی

شعرهایش از « فسا » و نارنجستان و نخلها و غمها و لذت‌های فسا یاد کرده بود مردم اسمش را فسا گذاشته بودند .

پیش از آنکه بفسا سفر کند ، پیش از آنکه مهری را ببیند بیک عشق آتش‌زننده تشنه بود .

توده‌ی باروتی بود که بیک جرعه‌ی ناگهانی حاجت داشت . او آتشی میخواست که گرمش کند و خبر از دل دیوانه‌ی خود نداشت .. نمیدانست که این آتش یکباره خاکسترش خواهد ساخت .

ازدهانش بجای حرف شعله درمی‌آمد .. قلمش آتش فشانی می‌کرد خنده‌هایش اشک میریختند آدم عجیبی بود .

پدر و مادرش بخاطر این پسر « انورمال » خیلی نگران بودند ولی دوستانش بخود وعده میدادند که کاظم آینده‌ای همچون آینده‌ی حافظ و سعدی عالمگیر خواهد داشت .

تقریباً اینطور بود . یعنی داشت اینطور میشد . هرچه این پسر بیشتر میدوخت بر اعلا و عظمت خود . بر لمان ذوق و قریحه خود می‌افزود .. چیزی نمانده بود که اوج شهرت و افتخار را دریابد ولی حیف ..

زن در فرهنگ این جوان بشر نبود . از گوشت و خون و غریزه‌ها و انگیزه‌های بشری آفریده نشده بود .

کاظم می‌گفت زن یعنی فرشته .. زن یعنی نور .. زن یعنی فروغی ملکوتی که با خصلت‌های الهی خود بصورت آدمیزاده بزمیزد ، فرود آمده تا خلقت جهان را به کمال برساند . اگر زن نبود زندگی نبود ، شعر نبود ، هنر نبود عشق و محبت نبود .

کاظم قشنگی‌ها و دلبری‌های طبیعت را یکجا در گروی وجود زن می‌دید ولی معیندا از زن رم می‌کرد .

زن . این شهد و شکر که شب و روز از زبان و قلم کاظم میریخت . زن این آتش گرم کننده که برای کاظم مایه‌ی حیات و منبع الهام بود . باز هم کاظم از زن احتراز و احتیاط داشت .

تا سفر فارس به پیش آمد . آخ‌چقدر آرزو داشت که فارس را ببیند . شیراز را ببیند . سر بر مزار حافظ و سعدی بگذارد و تربت مقدسشان را با

اشك خود گل کند . چقدر هوس می کرد که « معدن لب لعل و کان حسن » را
از نزدیک تماشا کند .
- فقط تماشا کند .

دلش میخواست این راه دور و دراز را با سر به پیماید . میخواست بهوای
خاک الهام بخش جنوب جان بسپارد . سرانجام خودش را در شیراز یافت .
چه جوری به شیراز رفت ؟ از کجا بال و پر قرض گرفت ؟ نمیدانسد شیراز
مستش کرده بود . دلش را برده بود .

خیال داشت تا آخر عمرش در شیراز بماند و همانجا بمیرد و در پناه
حافظ بنخاک بخوابد ولی يك روز حکم انتقالش را بدستش دادند .

وزارت کشور کاظم را از شیراز به فسا انتقال داده بود . آن روز برای
وی روز عزا بود . آمد که نمرد کند ولی باو گفتند شهرستان فسا هم گوشه ای
از خاک فارس است . فسا هم گل دارد . عشق دارد . لذت دارد . فسا هم پاره
های قلب ایران است .

خواه و ناخواه باین انتقال تسلیم شد . هنگام غروب بود که به فسا رسید
از هوای فسا خوشش آمد . يك هوای گرم . سبك . مطبوع . هوایی که شمیم
آرزو ها را به مشام جان میرسانید .

پیش خود گفت چه خوب شد که اینجا راهم دیدم . راستی اگر فسا را ندیده
بودم مثل این بود که دنیا را ندیده ام . هنوز دو سه ماهی نگذشته سر و صدای
کاظم در محیط محدود فسا پیچید .

همه جا از يك جوان تهرانی صحبت می کردند که با خودش يك دنیا
ذوق و حرارت و شور و مستی را از تهران آورده این دیگر کیست که به لاهور
شکر میآورد و بازار می گشاید .

این سرچه موجود معجز کاری است که گل سرخ به « میمند » میبرد و
رونق گلزارهای میمند را درهم می شکند .

دورش را گرفتند حرفهایش را شنیدند . شعرهایش را همچون کاغذ راز
دست هم قاپیدند .

اینجا دیگر تهران نبود که بتواند از گوشه ای بگوشه ای دیگر پناه ببرد
و برای خود زاویه ای امن و آسایشی بجوید . اینجا فسا بود و مهری هم دختر

آقای .. بود که در آن محفل های شاعرانه همه جا نگاه آب کنندہ اش را
بجانش می انداخت و هیچ ابا و پرهیزی هم بکار نمیبرد .

مهری علاوه بر چشمان فتنه گر و نگاه حالت دار خود دختری کار
آزموده و ناغلا بود .

این دختر در زندگی کوتاه خود نبردها کرده و از هر نبردی پیروز
درآمده بود .

کاظم بناچار بایک چنین دختر خطرناک حریف شده طفلک چه می کرد
کاری از دستش بر نمی آمد .

وی هفته ای دو شب مهری را در دوره های دوستانه می دید . یعنی مجبور
بود ببیندش و هفته ای هفت شب در عالم خواب و هفت روز در عالم خیال با مهری
بسر میبرد . باز هم مجبور بود زیرا يك لحظه . حتی يك لحظه هم سیمای شعر
آفرین مهری از پیش چشمش دور نمیشد این همان آتش بود که میخواست با
حرارتش گرم شود ، درست و حسابی گرم شده بود .

کاظم غوغای شکر فی در خاک فارس برانگیخته بود و این غوغا یواش
یواش از فارس باصفهان و از اصفهان به تهران رسید و رفته رفته کشور ایران
را سراسر تسخیر کرده بود .

معجزه .. و باید بگویم معجزه ی کاظم این بود که هر چه می گفت از
مهری و از فسا می گفت و این گفتار مکرر هر کدام از دیگری دلاویز تر و
مست کننده تر بر صفحات روزنامه ها و مجله ها می افتاد .

این فسا کجاست ؟ این مهری کیست ؟ این کتاب چه کتابیست که پایان
نمی بندد .

این گفته ها و نوشته ها از کدام آسمان وحی می گیرند که در هر جلوه
از جلوه ای گذشته ی خود جمیل تر و جندابتر بدل میشوند .

و ای کاظم میدانست که از کجا سرمایه می گیرد يك روز به مهری گفت
ای عزیز من فریاد های مرا میشنوی ؟

- می شنوم !

- می بینی که سراپا شعله می کشم و می سوزم و می سوزانم .

- می بینم .

- ومی دانی که بسیار میترسم !

- از چی چی میترسی ؟

- از آن روز که بجای این شعله يك مشت خاکستر سرد بنشیند .

خاکستری که نه نور و نه حرارت هیچی نداشته باشد ؟

مهری غش غش خندید و گفت ولی من نمیترسم چون میدانم تا زنده ام این شعله ها فرو نخواهد نشست پس از مرك من .. گمان دارم که پس از مرك من این آتش گستاخ تر شعله بکشد و بیشتر بسوزاند و دیوانه تر زبانه بزند .
کاظم نمی دانست چه بگوید . دلش میخواست با لحن خواستگاری حرف بزند اما لغتش را نمی شناخت : هی دست بدست مالید و هی آب دهانش را قورت داد و مهری خیره خیره نگاهش می کرد . از این دست پاچگی های کاظم خوشش می آمد . خیره تر نگاهش می کرد تا دست پاچه ترش کند . بارنج بسیار زبانش وا شد و گفت :

- می دانی مهری من چه آرزو دارم . آرزو دارم که همیشه با تو باشم

همیشه با هم باشیم .

- ولی عقیده ی من ؟ عقیده ی من اینست که آخرین فصل عشق اولین

فصل ازدواج است -

کاظم فریاد کشید :

- دور از تو زندگی برای من مقدور نیست .

مهری آهسته گفت من هرگز از تو دور نخواهم بود

اما حوادث این حرف را تکذیب کرد . هنوز سال پایان نرسیده کاظم

از فسا به فیروز آباد انتقال گرفت و بعد از فیروز آباد به سبزوار .

کاظم مثل کسی که خودش را گم کرده باشد يك بند گیج بود .

دنبال خودش می گشت . فکرش از کار مانده بود اما واج طبعش فرو نشسته

بود . دیگر نه زبانش یارای سخن گفتن و نه ذوقش مایه غزل سرایی داشت . در

کار اداریش هم چنان مانده بود که بناچار منتظر خدمتش کردند .

از بیکاری استفاده کرد و سر به دنبال مهری به فسا آمد نه در فسا و نه

در شیراز : از مهری نشان نبود . با حسرت و حرمان به تهران برگشت .

دوستانش دیدند که کاظم دارد از دست می رود . دست هم گرفته به دلجوئی

و سرگرمیش اقدام کردند . هفته ای دو روز برش می داشتند و با خودشان در شیراز

و کرج به گشت و گذار می پرداختند .

یك روز .. در یکی از روزهای اردی بهشت ماه که این اکیپ دوسه نفری از پس قلعه به در بند بر می گشتند ناگهان کاظم ایستاد و گوشه‌پاش را تیز کرد .

— گوش کنید . گوش کنید .

بچه ها چیزی نمی شنیدند . و کاظم هم چنان در خیال خود محو شده بود که حرف نمی زد . نمی گفت چی چی را گوش کنند .

جلوتر آمدند . از لابلای صخره‌های سر بند آوای مستانه‌ی زنی بگوششان رسید که به لهجه فارسی‌ها میخواند :

نه میخونوم که خون من زند جوش

نه میخونوم که یار من دهد گوش

این لحن لحن گیرنده ای بود کاظم سر از پان شناخته جلو افتاد و ستانش می‌دیدند .

هنوز ده بیست قدم مانده بود که باین بزم خلوت برسند زنی مست میان دو تا مرد از خود مست تر با تر کیب و قیچی افتاده بود و برایشان تصنیف می‌خواند . کاظم همانجا مثل برق زده‌ها خشک شد ولی همراهانش بی‌خبر از هیجان درونی وی باخونسردی تحقیر آمیزی گفتند .

— اوه اینکه مهری فسائی است .



«فسا» همچنان می‌آمد . در عین جوانی قامتش اندکی خمیده مینمود . حق داشت بار غمی که بر دوشش فشار می‌آورد بار سنگینی بود . پشت شکن بود .